

سرش، مانند بساط دکانداران، با حروف درشت اعلام می‌شد:  
 قتل در قطار، قاتل بازداشت شده است.

مارك گيلاس كوچك كنياكش را ريخت. بي آن كه ببيند، خواند. بار ديگر خواند و خود را مجبور كرد كه هر كلمه را نشخوار كند. جاي هيچ شك نبود. در قطار تندرو پاریس - ونتي ميل<sup>۱</sup>، در فاصله ديژون<sup>۲</sup> به ماكون<sup>۳</sup>، شب هنگام، مسافری خفته در خوابگاه خود خفه شده بود. قاتل، در بیرون آمدن از کوبه، غافلگیر شده بود و، همچنان که قطار در حرکت بود، پایین جسته روی خاکریز خط درغلتیده بود، و آن جا بود که او را با چهره<sup>۴</sup> آماس کرده و يك استخوان ران شکسته دستگیر کردند. مقتول يك شخصیت سرشناس پاریسی بود، بانكدار و عضو چندین هیئت مدیره<sup>۵</sup> شرکت‌ها. و اما قاتل، يك روشنفکر منحرف بود، يك آنارشیست، يك کمونیست... آری، مطبوعات بورژوازی هرگز موفق نشده است که این دو را از هم تمیز دهد... (خود را خرتر از آنچه هست می نماید! نفعش در آن است که این دو را با هم اشتباه کند). البته هم، «دست مسکو در این ماجرا در کار بود...»

مارك، منقلب گشته، فنجان قهوه اش را نیمه کاره گذاشت و رفت. نمی دانست چه می کند. در خیابان، بی آن که متوجه رهگذران باشد، با خود تکرار می کرد: «سیمون!... سیمون!...» و همچنان که می رفت، غریزه<sup>۶</sup> خوابگردارش در کار بود و چنان می کرد که به مردم ساییده می شد اما تنه نمی زد. مارك روزهایی را که با بوشار گذرانده بود به صورتی مبهم به یاد می آورد، و به يك انگیزه ناآگاه دفاعی، چنان که گویی در دادگاه حضور دارد، به ویژه آن روزهای اول، آن نخستین دوره<sup>۷</sup> آشنایشان را به یاد می آورد، هنگامی که بوشار تازه از شهرستان خود آمده بود، ناتراشیده، فسادناپذیر، دست نخورده و سخت، مانند سنگ چخماق، مارك در او همان درستکاری اسب های اخته نشده<sup>۸</sup> پرشرون<sup>۹</sup> را می دید که از هیچ بابت کسی را گول نمی زنند، نه درباره<sup>۱۰</sup> استحکام گردن، نه درباره<sup>۱۱</sup> آلت، و نه درباره<sup>۱۲</sup> بخولق های خویش. در کنار او، مارك تا چه حد خود را بی دفاع، رخنه پذیر و

1: Vintimille.

2: Dijon.

3: Macon.

4: Percheron.

دستخوش همه آن میکروب‌های پوسیدگی می‌دید که در شهرهای بزرگ پراکنده اند! اگر جادوگران مکبث به آنان گفته بودند: - «از شما دو تن، سر یکی بریده خواهد شد»، مارک وحشت‌زده دست‌های عصبی خود را به گردن خویش می‌برد. بس که درباره آن دیگری اطمینان داشت، و درباره خود بس کم! آن دیگری چه کرده بود؟ چه به ورزش آورده بودند؟ که؟ همه! همه! این دنیای خونخوار پس از جنگ، و ما خود پیش از هر کسی...

نگاهش در ایوان يك کافه به چشمان درشت و رزون کوکار<sup>۱</sup> برخورد که می‌دیدش که می‌آید. پوزخند می‌زد. مارک از میان ردیف میزها گذشت، و بی آن که بنشیند، با صدای بغض گرفته به او گفت:

- ورون، خبر داری؟

ورون از پوزخند دست باز نداشت. گفت:

- می‌دانم. احمق خودش را گیر انداخت. منتظر همین هم بودم! سرش را می‌برند...

مارک پاك از خرد به در شد. خون سیمون به چشمانش فواره زد. خود را روی ورون انداخت، گردن کلفتش را گرفت و او را به دیوار کافه چسباند و فریاد زد:

- آدمکش!... تویی، تویی که به کشتنش دادی!...

ورون کوکار، سخت خشمگین، خود را از چنگ او درآورد؛ با مشت‌های گنده اش سینه مارک را کوبیدن گرفت؛ او را روی میز پرت کرد، و مارک آن جا روی چند نعلبکی و جام آبجو نشست؛ در میان هیاهوی اعتراض مردم، مهاجم به يك دم از کافه بیرون انداخته شد. از پیاده رو، که تازه مردم در آن جمع می‌شدند، مارک ورون را می‌دید که با چشمان به در بسته مشت به او نشان می‌داد و با صدای رعده‌آسا می‌گفت:

- و اما، بی‌شرف، سعی کن که باز از این کارها نکنی! وگرنه می‌دهمت به دست پلیس...

دو پاسبان از پهنای خیابان سر می‌رسیدند. مارک که ساق‌هایش از خشم می‌لرزید، از فراز پرچین مردمی که جداشان می‌کردند، ورون را ورنانداز کرد و گفت:

- ناکس! پس تو هم پلیسی؟ دیگر بهتر!

ورون زوزه کشید و، در حالی که همه چیز را واژگون می کرد، به سوی او حمله آورد. مارک، دست‌ها بر سینه چلیپا کرده، به انتظارش ایستاده بود. ولی دست زنانه‌ای پیش خزید. یک جنده که مارک را می شناخت او را به دنبال خود کشاند و گفت:

- دیوانه‌ای، پسر! این جا نماز نمی خواهم دک و دنده ات را خرد کنند. زن، تنها پس از آن که از پیچ سر کوچه گذشتند، دست او بازداشت. مارک از آنچه او می گفت هیچ چیز نمی شنید. تنها بعد، دو کوچه آن سوتر، پلک‌های خسته و باد کرده زن و روزی را که بر لب‌های پیش آمده اش رنگ خون می نشاند و لبخند خداحافظی خواهرانه‌ای را که به او زده بود در خاطر خود می دید. اندیشید:

- اگر این سامارتین<sup>۱</sup> نیکوکار به سیمون برخورد کرده بود، شاید او نجات می یافت.

مارک بیهوده کوشید تا نام زن را به یاد آورد. ولی موج سوزان فاجعه نام او و تصویر او را در تاریکی جاودان و ایس زد. مارک همچنان تکرار می کرد: «سیمون... سیمون...» و پوزخند ورون بار دیگر خشم را در دلش برافروخت. با خود می گفت:

- همین بی شرف از راه بدرش برد. الکل و حرص پول و زن را در شکمش ریخت، و مانند روباهانی که در تورات از آن یاد شده است مشعل آتش به دمش بست و او را دیوانه از چنین شکنجه‌ای در گندمزار مردم رها کرد. و نامرد، از این شکنجه و این آتش سوزی کیف می کند و دست‌ها را به هم می مالد...

و مارک نیز در دست‌های خود، در دست‌های دراز خود، خارش کشتار را حس کرد. - ولی متوجه شد که نگاهش می کنند، تلاشی شدید در خود کرد و ناخن‌ها را بر کف دست فشار داد؛ به یکباره خونسردی خود را باز یافت، و به بررسی برداخت که چه بایدهش کرد.

آنان که نمی توانستند بگذارند بوشار غرق شود و به کمکش برنخیزند! می بایست رفقا را خبر کرد... رفقا! کجا بودند؟ آیا هنوز کسی بود؟... ژان

کازیمیر در پراگ به سر می برد، وابسته دوم سفارت. آدولف شوالیه، منشی مخصوص یک وزیر، که همواره در سفر یا در ضیافت بود... راستی که دلشان پروای بوشار داشت!... می بایست مجبورشان کرد! ولی کجا می توان به ایشان دست یافت؟ ژان کازیمیر، فکرش را هم نباید کرد! با این همه، مارک، در یک باجه پست، قلم انداز کارت بی سروته و آمرانه ای برایش نوشت که بیش تر می بایست برنجانندش. پس از آن که آن را در صندوق انداخت، دلش می خواست آن را از آن جا بیرون بیاورد. اما دیگر دیر شده بود!... تازه، دیر یا زود، نمی بایست روی او حساب کرد. ژان کازیمیر، برای مردی که در کار غرق شدن در دریاست، حتی از یک شب نشینی چشم نمی پوشید. مارک به جست و جوی شوالیه پرداخت. هر چند که این یک همواره گرایش بسیار کمی به بوشار نشان می داد، دست کم این قدر بود که در اصل خود را پای بند رفاقت اعلام می کرد؛ شاید او به عنوان رفیق نفع خود را در آن ببیند که تا جایی که بتوان بر رسوایی این قضیه سرپوش گذارد؛ خاصه که از طریق زن های وزیران دستش به همه جا بند بود... مارک به وزارتخانه کوچک گرnel<sup>۱</sup> شناخت؛ از آن جا او را، مانند گلوله بلیارد، به آپارتمان مجلل شوالیه در خیابان دوبوا<sup>۲</sup> پرتاب کردند؛ ولی میزبان را در آن جا نیافت. سرانجام به کاخ دادگستری روی آورد و موفق به یافتن او شد، اما شوالیه آن جا با گروهی رداپوش خطابه پرداز سرگرم مذاکره مهمی بود، و سه چهار روزنامه نویس هم آنان را در میان گرفته مانند ماهیان دهن باز کرده بودند تا چیزی از گفته هاشان بقایند. شوالیه، بی آن که از سخن باز ایستد، با دست اشاره بزرگوارانه ای به او کرد؛ و پس از آن که گفتارش را به پایان رساند، با گوسی کم توجه و سر و روی پرکار او را با قدم های بلند به دنبال خود کشید:

- خوب، جانم؟ چه می خواستی به من بگویی؟

ولی، در همان نخستین کلمات گفت:

- ببخش!

و رفت تا دست و کیلی را که می گذشت بفشارد. مارک منتظر ماند. شوالیه برای بازگشتن شتاب نداشت. مارک همچنان منتظر بود. شوالیه بی برد که این

1 Grenelle.

2 Avenue de Bois.

جانور تا شب هم به انتظار خواهد ماند. حرکت تأثر آمیز پر دامنه ای به دست خود داد که می خواست بگوید:

- «چه بدبختی!» - و به همان خوبی می گفت:

- «چه دردمندی!» -

- بله، بله، درد آور است!... ولی از دست ما چه برمی آید؟... حرف، حالا، با قانون است.

شوالیه به نحوی پرشکوه تکانی به چانه اش داد، به چپ و راست لبخند زد، سپس من من کنان گفت:

- عجله دارم... می بخشی!... و از این گذشته، حال خودت چه طور است؟... همین روزها خبرت می کنم، نهاری با هم بخوریم... خدا حافظ، جانم! و در رفت.

مارك در جا خشك شد. جوابی نتوانست گفت. هر جانوری بر حسب سرشت خود رفتار می کند. سنگ سنگ است. گریه گریه. گرگ هم گرگ. من گرگم. این جا چه می کنم؟...

مارك بازگشت... ولی با چنین باری بر دل نمی توانست تنها به اتاق برود و در به روی خود ببندد. با همه خستگی خود بهانه هایی می جست تا لحظه بازگشت به اتاق را به تأخیر بیندازد. در اندیشه روش چنگ انداخت. مدت ها بود که دیگر نمی دیدش. میانسان یخبندان بود. و شگفت آن که این سردی مناسبان در بامداد همان شبی آغاز گشته بود که روش خود را آماده کمک بدو نشان داده بود. شبی که در آن از بستری به بستر دیگر دست های هم را گرفته بودند. و اینک از یکدیگر پرهیز می کردند. هر گاه که به هم برمی خوردند، روش خود را به ندیدن می زد، یا که لبخندی بدخواهانه داشت. مارك نمی فهمید، و در پی آنهم نبود که علت آن را روشن بدارد.

اما در این ساعت مارك نیاز به يك زن، يك رفیق، داشت تا آنچه را که بر او فشار می آورد در قلب او (اگرچه بدخواه) بریزد. زن همیشه زن است، مادر است، خواهر است: هر قدر هم که مغزش سرد باشد، شکمش گرم است. با همه سوداهای مرد به لرزه می آید، همدردی می کند: می توان پیشانی خود را، گاه که بر سنگین است، بر آن نهاد. زن آشیانه است.

مارك، زیر توده جسیم والد دوگراس، در خمیدگی کوچه، از یله ها بالا رفت

و به در اتاق روش کوفت.

- بفرمایید!

دیروقت بود. اتاق از هم اکنون تاریک بود. در ته اطاق، روش در آشیانه خود دراز کشیده بود. - ساق‌ها برهنه، آن ساق‌های دراز تازی وارث که دامن کوتاه بالازده اش برهنه می‌داشت؛ یکی از باهایش روی پله‌های شاه نشین آویزان بود. روش برای پوشاندن آن هیچ حرکتی نکرد. با چشمانی بی تفاوت مارک را که با گام‌های آهسته پیش می‌آمد می‌نگریست. و این يك، که مردمک‌های گشاده اش کم‌کم به تاریکی خو می‌گرفت، حتی پیش از دیدن جز جز و بو را شنید: روش در کار کشیدن تریاک بود. مارک وقت خود را به بحث در این باره تلف نکرد. ابتدا می‌بایست بار خود را از دوش بنهد. پیش از آن که روش بپرسد، مارک گفت و گفت. همه چیز را باز گفت: سیمون، ورون، شوالیه، همه جنب و جوش آن روزش، خشم و درد و نفرتش. انتظار آن نداشت که روش راهنمایی اش کند. - (با این همه، کس چه می‌داند؟ او که دختر يك دادستان بود، بهتر از مارک می‌توانست در جریان کار ببیند). - ولی امید يك کلمه ساده داشت، يك فریاد دلسوزی. - و باز کم‌تر: دستش دراز شود و دستی را که در تاریکی تکیه گاهی می‌جوید بفشارد و بگوید:

- «بسرکم!...»

روش هیچ نگفت، هیچ نکرد، گوش داد، منتظر ماند. مارک هم منتظر ماند. چیزی به دست نیامد. مارک اکنون او را بی‌سایه می‌دید، دراز به پشت خوابیده، سر پایین‌تر از شکم، يك بازو و يك ساق، بی‌حرکت، بی‌آزرم، بی‌تفاوت آویخته، و خود با نگاهی سرد بر او خیره شده. و در این نگاه، مارک آنچه را که همیشه در گمان برده بود می‌خواند... اما همیشه از باورداشتنش سر باز زده بود. خاصه در برابر يك چنین واقعه فاجعه‌باری: - يك نفرت زنانه نسبت به بوشار، گنگ، عمیق، بی‌رحم، بی‌چون و چرا. روش همیشه از او بدش آمده بود.

مارک، نفسش گرفت... لب‌های باریک يك زن دراز کشیده، لب‌هایی که يك شیار سرخ بر آن خط می‌کشید، به سردی نیمه باز شد و به او گفت:

- میل داری بکشی؟... نه؟... خوب، پس برو!

مارك، بی آن که کلمه‌ای بر زبان آرد، رفت. پشت سر خود شنید که تخته‌های کف اتاق زیر پاهای برهنه‌ای صدا می‌کند، و سپس، در قفل در، غرچ غرچ کلید که دوبار چرخید و بسته شد.

هنگامی که مارك به اتاق خود بازگشت و به حساب روز خود رسید، دیگر نمی‌دانست که از آن سه تن به کدام يك بیش تر کینه دارد؛ ورون، شوالیه، یا روش... تنها بعد، خیلی دیر وقت در دل شب، چهره روش که مارك به اصرار در برابر خود تصویر می‌کرد تا بهتر بدان کینه بورزد، در چشمش پژمرده آمد. آن وقت که مارك آن جا در برابر او بود، تنها خشونت چشمانش را، کینه‌ای را که می‌خوردش، دیده بود. اینک خطوط چهره‌اش را می‌دید. روش خود دچار شکنجه‌هایی بود... به جهنم! بهتر!...

روزهای پس از آن در یوغ و سواسی مداوم گذشت. مارك خود را به کار وامی داشت؛ لازم بود! پیشه‌اش او را به خود باز می‌گرفت؛ ولی در جانش نوعی طبقه‌بندی در کار بود؛ همه آنچه به پیشه‌اش ارتباط داشت ماشین‌وار انجام می‌یافت؛ اما همه اندیشه‌اش را و سواسش می‌مکید. هیچ وسیله‌ای برای عمل نداشت. یگانه تسکینش آن بود که برای مادرش نامه بنویسد. آنت به هیچ گونه نمی‌توانست راهنمایی‌اش کند. ولی آن دو بدبختی‌های خود را با هم در میان می‌گذاشتند. و این پیمانی بود که ناگفته میانشان بسته شده بود. و هنگامی که آنت خود پیشقدم شده برایش چیزهایی نوشته بود که يك مادر هیچ عادت ندارد با پسر خود در میان نهد، - چیزهایی پاك رك و بی‌برده درباره زندگی خود و پیکارهای خود، آن گونه که رفیقی با رفیقی می‌گوید، مارك موجی از سرفرازی و سپاس دردل احساس کرده بود. او از این هیجان خود چیزی به مادر نگفته بود. اما از آن پس سهم خود را پرداخته بود و بدو اعتماد نشان داده بود. این اعتماد مارك تا دورجایی می‌رفت؛ چنان که گاه دهان آنت از آن باز می‌ماند؛ ولی او نیز چیزی از آن بروز نمی‌داد. درمی‌یافت که این به هیچ رو از بی‌شرمی نیست، بلکه نشانه وفاداری است؛ خود را با جنبه‌های ننگین خویش دست و پا بسته تسلیم می‌کرد. و کس نمی‌توانست بر او گمان بد برد که مانند ژان ژاك<sup>۱</sup> به يك نمایش ناسالم

۱: منظور ژان ژاك روسو است، نویسنده فرانسوی در قرن هجدهم (۱۷۷۸ - ۱۷۱۲).

اخلاقی دست زده است. حدس زده می شد که سرخ شده است و با خود می گوید: «این بار دیگر تحقیرم خواهد کرد... به جهنم! باید گفت...» اکنون هر دو مطمئن بودند: هیچ چیز از آنچه بدان اعتراف می کردند، آن دیگری به انکار آن بر نمی خاست. «آنچه از تو است آن من است. و آنچه از من است آن تو...» در آشوب روزگار، این یگانگی همخون ثروت بزرگی بود. مارک و آنت، در بسا ساعات، رستگاری خود را مدیون آن بودند. وقتی که خون، از خستگی و بیزاری، به سوی قلب باز می گردد، آهنگ منظم دریاچه ها در منقبض گشتن خویش خون را بار دیگر به سرخ رگ ها می راند. حتی نیازی به رسیدن پاسخ از آن سو نیست. همان دعوت از این سو کافی است تا انقباض قلب احساس شود. مارک از همان نوشتن نامه به مادر يك شب تسکین یافت.

و شش روز بعد، با شگفتی دید که ژان کازیمیر به سراغش آمده است. این آخرین چیزی بود که می توانست انتظارش را داشته باشد! من من کنان گفت:

- به دستت رسیدی؟

ژان کازیمیر گفت:

- نامه ات به دستم رسید. می بایست ماجرا را در روزنامه خوانده باشم. ولی خوب کردی که برایم نوشتی. قضیه از نظرم دور مانده بود.

- و تو از کجا می آیی؟

- طبیعی است، از پراگ. سوار هواپیما شدم و به استراسبورگ آمدم. سه روز است که این جا هستم. اگر زودتر به دیدنت نیامدم، برای آن بود که راست به آنچه فوری تر بود پرداختم. دلگیر که نیستی از من؟

- ژان کازیمیر!

مارک بوسیدش. آن يك به سخن ادامه داد:

- گمان می کنم که وقتم را به هدر نداده ام. ولی از هم الان به تو بگویم، می ترسم که هیچ کاری از دستانم بر نیاید.

- مقدوراتمان هرچه باشد، باید آنچه ممکن است بکنیم.

- من هم فکرم همین است. ولی آنچه ممکن است چندان چیزی نیست. خودت می دانی که از دوستان چه می توان انتظار داشت.

- که به تو گفت؟

- به همه شان سر زدم. ردپای تو را در آستانه درشان دیدم.



مارك فراوان به همه‌شان دشنام داد.

ژان كازيمير گفت:

- آن‌ها همان كه هستند هستند. تو هنوز دچار پندارخامی؟

- كم‌ترين پندارخامی ندارم. اصرارم در اين است كه اميدوار باشم نظرم دربارهٔ مردم از روی بی‌انصافی است. ولی آن‌ها از آنچه هم كه می‌پنداشتم بدترند. و زن‌ها باز بدتر از همه.

پاره‌ای سخنان خشن و آزرده كه از دهانش برآمد، نشان داد كه آن كینه بی‌رحمانه كه در سكوت روش دیده و لمس کرده بود همچنان به خود مشغولش داشته است. ژان كازيمير گفت:

- بله. ولی شاید كه روش برای كینه‌ورزی دلایلی داشته باشد.

مارك تعجب نمود:

- چه؟ چه دلایلی؟ بر ضد سيمون؟

- سيمون، یا کسی ديگر، تو، من، چه اهميت دارد! او به يك یا همهٔ مردان كینه می‌ورزد... تو خوب نگاهش كردی؟ اين كه او برای خود دلایلی دارد در قیافه اش نوشته است.

مارك از باریك‌بینی این مرد، كه بی‌آن كه درنگ كند، از روی هر چیز می‌گذشت، به تعجب افتاد. در يك آن چهرهٔ پژمردهٔ روش را بازديد و به كنه مطلب پی برد و با خود گفت: - «درست است...»

پرسید:

- ولی تو چه فكر می‌كنی؟

ژان كازيمير لب‌ها را چین داد و از موضوع طفره رفت:

- هیچ فكري نمی‌كنم. وقت فكر كردنش را ندارم. هر کسی يك روز به دام می‌افتد. اين جا یا آن جا، روش چند تا از پره‌ای خودش را از دست داده است. كاری است مربوط به خودش. با پر باشد یا بی‌پر، او جانش را بدر خواهد برد. زن‌ها همیشه جان بدر می‌برند. به خودمان بپردازیم، به كار خودمان...

مارك گفت:

- سختگیر شده‌ای با زن‌ها. پیش از اين شهرت داشت كه خودت هم از

آن‌هایی.

- برای همین. خیلی با هم سروكار داشته‌ایم. می‌شناسمشان. سرم كلاه

گذاشتند. سر چندتاشان هم من کلاه گذاشتم. همیشه جواری سر به سر می شویم... ما بهتر است به فکر این احمق باشیم که طوری افتاده که پایش شکسته است و باید انتظار داشت که گردش را برایش بشکنند!... من، اگر به قراری که تو می گویی زنم، پس طبیعی است که به این مردهای ابله از قماش تو و او علاقه نشان بدهم... اعتراض نکن! تو مثل او هستی - از يك جنس ظریف تر - ولی مثل او یکپارچه، مثل او در هر کاری که می کنی کوتاه اندیش. شما، وقتی که به دام می افتید، تنها پرهاتان نیست که در دام می گذارید، بلکه سر تا پایتان. دلم به حالتان می سوزد. انسان، در حق شما، تا اندازه ای احساس تحقیر می کند، ولی شاید برای همین است که دوستان دارد...

مارك سخت میل داشت که سیلی اش بزند. در ته گلو زمزمه می کرد: - «دختره را ببین!...» سپس، آب دهان خود را فرو برد: - «حق با اوست...» و چون به یاد آورد که، خواه «دختر» و خواه «پسر» ژان کازیمیر در آمدن از پراگ به یاری دوست از پای افتاده يك دم تردید روا نداشته است، نگاه خشمگینی را که بر لبخند دو پهلوی آن پسر زیرك می دوخت خاموش کرد و گفت:

- حرف بس است! برویم به اصل مطلب.

ژان کازیمیر به آسودگی سخن از سر گرفت:

- مطلب این است که من سیمون را دیده ام... بله، به درهای مختلف زده ام (و این درهای بلند آستانه نیستند که بهتر باز می شوند) و موفق شده ام در زندان سیمون، یا بهتر بگویم در بیمارستانی را که در آن سرگرم به هم چسباندن تکه پاره های او هستند تا برای آن روز بزرگ یکپارچه و بی نقص باشد، به روی خودم باز کنم. و همچنین کوشیده ام با او حرف بزنم. ولی در نخستین کلمات، هر چه فحش و نفرین داشت بر سرم ریخت. زیر بانديجی صورتش، تنها جای آزاد او يك چشمش بود و پوزه اش: چشم کرگدن وار، كوچك، عبوس و تورفته، زیر شاخ پلك. ولی این چشم به همان يك نظر دید و کرگدن جفتك زنان هجوم آورد! همه چیز را لگدمال می کرد، من، تو، ورون، همه دوستان. او از پذیرفتن تك تك ما سر باز می زند. ناچار شدم عقب گرد کنم.

مارك با قلبی فشرده پرسید:

- من هم؟ اسم مرا هم برد؟

- اسم تو را هم برد. دلگیر نشو! تو هم یکی از این جمعی، جمع ونده ها. و اما

او، از هم اکنون بر پیشانی اش نوشته است: جمع مرده‌ها.

- آیا هیچ وسیله‌ای برای نجاتش نیست؟

- گمان نمی‌کنم. من وکیل او و چند تن دیگر را دیده‌ام. سعی کرده‌ام علاقه‌مندشان کنم. ولی وقتی که خود جانورش از نجات یافتن سر باز می‌زند، از دست ما چه برمی‌آید؟ او حتی از گفت و شنود با وکیل سر باز می‌زند، و به او اعلام می‌کند که در دادگاه فحشش خواهد داد.

بازپرسی به درازا نکشید. مطلب روشن بود. نه هیچ جای انکار بود و نه متهم چیزی را انکار می‌کرد. ژان کازیمیر یک بار دیگر از پراگ آمد تا در دادگاه حضور یابد. هر چند که گواهی آن دو دوست می‌بایست بی نتیجه باشد، آنان خود را موظف داشته بودند که به عنوان گواه حاضر شوند. وظیفه‌ای دردناک برای مارک. برایش تحمل‌ناپذیر بود که خود را در برابر مردم به تماشا بگذارد؛ می‌دانست که در چنین جاها همیشه خود را کم‌تر از آنچه هست نشان می‌دهد: رمنده خوبی و غرورش دست و پایش را می‌بست. و این اندیشه که در روشنایی این صحنه شوم با رفیق پیشین خود رودررو قرار گیرد و شاید هم با دشنام و سرزنش او سروکار پیدا کند، مایه ترسش می‌شد. دلش می‌خواست بگریزد، یا مانند کودکان گوش‌ها و چشم‌های خود را چندان ببندد که کار از کار بگذرد... ولی هرچه بیش‌تر می‌ترسید، دلیرتر می‌گشت: زیرا از خود به خشم می‌افتاد. - «پیش برو، ترسو!» -

و او پیش رفت.

همه چیز در پیرامون او تیره و تار بود. مارک هیچ چیز ندید، هیچ چیز از ورود خود به کاخ پر همه‌مۀ دادگستری و تالار گواهان به یاد نسپرد. ژان کازیمیر، که پس آسوده خاطر می‌نمود، او را با خود می‌کشید و با این و آن گاه سلامی و متلکی مبادله می‌کرد. با این همه، درباره‌ی برخوردش با بوشار خیلی آسوده‌تر از مارک نبود. نوبتشان رویهم زود فرا رسید. کسانی که به سود متهم گواهی دهند فراوان نبودند. مارک هنگامی که به این کندوی مرگ برده شد، ساق‌های خود را که گویی کیسه‌های انباشته از سبوس بود راست نگه می‌داشت و دندان‌ها را به هم می‌فشرد و با خود می‌گفت: - «نگاه نباید کرد! خاصه او را. نباید دیدش!» - و این

او بود که مارک در نخستین نظر دید؛ و همین که دید، گرفتار شد؛ دیگر نمی توانست چشمان خود را از او برگیرد. صدای بی حوصله رئیس به یادش آورد که با اوست که حرف می زنند. مارک با شتاب به نقشی که از او انتظار می رفت بازگشت. ولی با خاطری چنان آشفته که دیگر نام خود را هم به یاد نمی آورد. خنده هایی از پشت سر می شنید. رئیس دادگاه خنده ها را سرکوب کرد و به لطف مطمئنش ساخت. حالش کم کم به جا آمد: از این که گمان می رفت ترسیده باشد شرمنده بود؛ آنچه نفسش را بریده بود آن پوزه بود، آن جا، که بر او خیره شده بود، آن چهره آشنا بود که از ضربات سر نوشت (و از جمله ضربات پلیس) چنان عوض گشته بود که اگر نگاه مارک به چشم بی رحم کرگدن بر نخورده بود امکان داشت که از آن به تردید افتد: (ژان کازیمیر خوب دیده بود! ولی کرگدن تنها یک چشم داشت: بوشار اکنون آن چشم دیگر را یکسر از دست داده بود). و نگاهشان یکدیگر را باز شناخت. مارک متوجه حرکت ناگهانی بوشار شد که خواسته بود از جا برخیزد، - و بی درنگ زاندارم ها او را روی نیمکت نشانند، - و آن نخستین جهش خشم را در نگاه آن یک چشم دید. چشمان مارک فرود آمد. دچار وحشت بود. به نظرش می رسید که خود گناهکار است و صدای بوشار هم اکنون او را از پای در خواهد آورد. آری، او جهش نگاه دوم را ندیده بود. نگاه خشم دیوانه وار به ناگاه نرم گشته بود؛ و چشم سیمون دیگر جز تحقیری دوستانه و زمخت برایش نداشت. ولی مارک هر دم منتظر بود که گواهی اش با یک دشنام قطع شود. و به چند مدتی نیاز افتاد تا آرامش خود را باز یابد. سرانجام، پس از آن که کودکانه دست و پایی زد، خاطرش از جانب غول یکچشم آرام گرفت؛ و از سوی دیگر، زیر نیش دردناک پوزخندهای فروخورده ای که به پیشواز ناشیگری های گفتارش می آمد و طنز رئیس دادگاه به جای آن که مانع گردد بدان میدان می داد، مارک سرکشی نمود؛ و مانند مردم کمروی به خشم درآمده در دم آتش از دهن بارید. به یک خیز از روی همه قید و بندهای احتیاط برجست. نه تنها به دفاع از سیمون برخاست (و چنان چیزی از او نمی خواستند)، بلکه با شدتی برانگیزنده از او ستایش نمود. در نخستین کوششی که برای متوقف کردنش به عمل آمد؛ مارک مانند خروس بچه ژولیده پری با حمله به اجتماع پاسخ داد. دادستان با لحنی خشک و شلاقی با او به معارضه پرداخت و نوکش را چید. جاخورده و ناگزیر از پس گرفتن حرف خویش، خروس جوان با پروازهای

ترحم انگیز بال‌های شکسته‌اش بار دیگر در مرداب خود در افتاد و دست و پا زد. و گواهی دم بریده‌اش بی‌رنگ و جلا به پایان رسید. هنگامی که مارک سرافکننده بی‌کار خود می‌رفت، بار دیگر نگاه شرمنده‌ای به سیمون افکند؛ چشم سیمون با ریشخندی محبت‌آمیز به دنبالش بود؛ پنداری که می‌گفت: «پسرك بی‌نوا!» - دستپاچه و منقلب، مارک شجاعانه با سر سلامی به او داد. سیمون با حرکتی بزرگووارانه و خودمانی دست بلند کرد و مرخصش کرد.

مارک، در آشفته‌گی خویش، ندانست که پس از او چه گذشت، و غول یکچشم چه‌گونه ژان کازیمیر را پذیره شد. کینه دیرینه در سیمون فرو نشسته بود. همین که پوزه ظریف جوان تر ماده را دید، تنه‌اش را پیش آورد و به عوغو درآمد. به روی دوست قدیمی تف ریخت. در پانزده کلمه به رسوائی‌اش کشید. و کیلش با شتاب می‌کوشید تا دهانش را ببندد. رئیس دادگاه با صدای رعداً سا اعلام می‌کرد که اگر همچنان به گواهان دشنام دهد بیرونش خواهد کرد. سیمون گستاخانه پاسخ می‌داد که «به او قدغن می‌کند که خواسته باشد از وی دفاع کند»؛ و همه گواهان را سگ درگاه می‌خواند و این یکی را «ماده سگ». سرانجام موفق شدند که او را وادار به خاموشی کنند؛ و او رضایت داد که پوزخند زنان گوش دهد. ژان کازیمیر، رنگ بریده، بی‌اعتنا، گواهی خود را با گفتاری روشن و شمرده و خونسرد آغاز کرد. با واقع‌بینی بی‌تفاوتی که همه گوشه‌هایش حساب شده بود و می‌توانست در کاستن از بار گناه متهم به کار آید، آن‌هم با پست کردن او و نشان دادنش به صورت يك روستازاده منحرف، يك قزبانی پندار شریف و احمقانه دموکراسی که روستایی ناتراشیده را از زمین برمی‌کند و در مدارس ما به چنان تمرین‌های اندیشه‌وامی دارد که مغزش بدون خطر نمی‌تواند بدان پردازد. ژان کازیمیر گفت که اصطلاح کهنه بارس<sup>۱</sup> که زمانی مورد توجه بود: «ریشه کن شدگان *Les déracinés*» باید جای خود را به تعبیر درست‌تر «از مدار به در افتادگان *Les désorbités*» بدهد، و مسئول حقیقی نابسامانی خود دستگاه است نه افزارهایی که او کج و کوله کرده است. يك چنین نظریه‌ای خودپسندی نهفته بورژواهایی را که گوش به وی داشتند نوازش می‌داد؛ بسیار خوشایندشان بود که *in Petto*<sup>۲</sup> این

۱: Barrès, نویسنده فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۲۳).

۲: در دل خود.

امتیاز را به خود نسبت دهند که امانتداران عقل متمدن ایشانند. ژان کازیمیر، ضمن سخن گفتن، گاه نگاه سرد و زیرکانه خود را روی دادرسان گردش می‌داد و آن را بی‌شتاب و با بی‌اعتنایی بر چهره غرغروی سیمون که از خشم باد کرده می‌نمود می‌سراند، و چنان بر آوردش می‌کرد که گویی چیزی بی‌جان است، و باز به چیزهای دیگر روی می‌آورد و بدین سان جمله‌های کوتاه و بی‌نقص خود را به پایان می‌رساند. پایان گواهی او را يك جمله تحسین آمیز رنيس و امواج خاموش خوشامد همگانی پذیره شد.

ولی حادثه‌ای نابیوسان روی نمود. پدر متهم می‌خواست که دادگاه به سخنانش گوش دهد. با آن که برایش در شهرستان خود برگ احضار فرستاده بودند، با شناسایی که به حال او داشتند، چندان امیدوار نبودند که این روستایی برای وظیفه‌ای بدین ناخوشایندی خود را از کشتزارهای پر سنگ و کلوخ خویش بیرون بکشد. اما او در لحظه آخر تصمیم گرفته بود. و طبیعی است که همه انتظار داشتند که او از پسر خویش دفاع کند. ولی، حتی پیش از آن که نخستین کلمه از دهانش به در آید، همه تالار به لرزه درافتاده بود. آن دو - پدر و پسر - در برابر یکدیگر ایستاده و با دهانی کج شده و نگاهی وحشت بار به یکدیگر خیره شده بودند. باد کینه بر فراز سر همگان وزید. در آن خاموشی مرگبار، پیرمرد، پس از آن که دست بالا برد و سوگند یاد کرد، به سخن درآمد.

او مانند پسر خود سنگین و چهارشانه بود، یکپارچه، چنان که گویی با تبر تراشیده شده بود؛ بالاتنه‌ای ستبر روی دست‌ها و پاهایی کوتاه، يك شوشه؛ و در انتهای دست‌ها، پنجه‌ها همچون انبرهایی به پیچ و مهره بسته؛ و پاها که دیده نمی‌شد، می‌بایست به همان گونه به زمین چسبیده باشد. کس به فکر آن نمی‌افتاد که سر را نگاه کند. آن نیز اندامی بود مانند چهار دست و پای او. چنین کنده‌ای فریاد بر آورد (کوفنگی صدا و خشم واپس زده مانعش می‌شد که آرام سخن بگوید):

- آقایان قضات، من برای آن نیامده‌ام که از شما بخواهم بر این مرد رحم کنید. آمده‌ام به شما بگویم: «انتقام مرا از او بگیرید!» از روزی که از شکم مادر بی‌چاره اش - که سر زارفت - درآمد، درد بی‌درمان من شد. چیزی جز دردسر به من نداد. مغرورتر از آن بود که با دست‌های خود کار کند، از دهقان بودن ننگ داشت، ترجیح می‌داد روی نیمکت‌ها لم بدهد و کارش تنها آن باشد که این

کتاب‌های لعنتی را که پر از کثافت است و به او یاد می‌داد به هر چیزی که باید احترامش کرد فحش بدهد، در مغز خودش بچیانند. من نمی‌دانم شما آقایان پارسی‌ها در چه فکرید که جوانان ما را این جور مسموم می‌کنید. من اگر بودم، همه‌شان را می‌ریختم تو پشته کودم، - همه این کاغذها و این کون پاک‌کن‌های «میرزا بنویس»‌ها را! دست کم برای دلداریمان می‌گفتیم که شاید سر آخر این گند و کثافت‌ها چیزی به بار بیاورد. لاف می‌زد که همین امروز و فرداست که وزیر بشود، و می‌بینید چه شده است: لایق چوبه دار! کار از یکی به دیگری می‌کشد - ممکن است! اما او در نیمه راه مانده است. خوب نگاهش دارید! مطالبه‌اش نمی‌کنیم از شما. مجال کافی داشته است که آزارمان بدهد. از میان آشنایانش، در خانواده یا در شهرستانمان، یکی نیست که او سعی نکرده باشد پولی از او تلکه بکند. اگر بخواهم همه آن کلک‌هایی را شرح بدهم که این ولگرد بی‌سر و پا جور می‌کرد تا مردم را بدوشد، همان کافی خواهد بود که سوار کشتی‌اش بکنید و بفرستید به نوول<sup>۱</sup> تنها با من بود که حقه‌اش نگرفت. من می‌شناسمش. سر من کلاه نمی‌رود!

سیمون دهان بس بزرگ خود را باز کرد و به سویش فریاد زد:

- سرت کلاه رفته!... پیر دیوت!

انفجار خنده‌ای عصبی در تالار درگرفت. مردم خود را از فشار روحی خویش سبکبار می‌کردند. پیرمرد نشان می‌داد که تیر به هدف نشسته است. بیهوده دست و پا می‌زد و داد و فریاد می‌کرد. بهتر فهمیده می‌شد که ضربه کاری بوده است. در مشاجره لفظی که پس از آن درگرفت، پیش از آن که رئیس دادگاه موفق به برقراری خاموشی گردد، مردم به آسانی توانستند داستان پر خنده و گریه‌آور دهکده را پیش خود مجسم کنند، داستانی که تزه<sup>۲</sup> پیر را در خمسی دیوانه‌وار با هیپولیت<sup>۳</sup> خود دست به گریبان می‌کرد. پسر ناخلف آشیان او را

۱: nouvelle، منظور نوول کالدونی است، جزیره‌ای استوایی در اقیانوسیه که محکومان به اعمال شاقه را سابقاً بدان جا می‌فرستادند.

۲: Thésée، پهلوان یونانی نیمه افسانه‌ای که در زناشویی دوم قدر را به زنی گرفت. اما قدر به پسر تزه که هیپولیت نام داشت دل باخت و او را به خود خواند. هیپولیت اجابت نکرد و قدر پیش تزه از او شکایت برد که خواسته است بدو دست درازی کند.

3: Hippolyte.

آلوده کرده بود، و از آن بالاتر، کم و بیش فهمیده می شد که قدر<sup>۱</sup> این داستان نه تنها می باید او را به بستر خود راه داده باشد بلکه همچنین بند کیسه شوهر را بر او گشوده باشد. اما پیرمرد پا در یک کفش کرده از پذیرفتن آن سر باز می زد. این که پولش را دزدیده باشند بیش تر به خشمش می آورد تا آن که زنش را به کار گرفته باشند. ولی او ناشیانه هم این را و هم آن را منکر می شد. و این خود دزد بود که آن را اعلام می کرد.

از آن دم دیگر بر همه روشن بود که پدر میوه دل خود را به دست جلاذ می سپارد. و همه منتظر ماندند...

انتظار به درازا نکشید. وقتی که نوبت سخن باز به پیرمرد داده شد، مشت ها گره کرده اش را بالا برد:

- من به این لجن مالی ها جواب نمی دهم. حوصله ام دیگر سر رفته است! این بی سروپا را دیگر نمی شناسم. آبروی همه مان را برده است. از این که او را شاشیده ام پیش خدا استغفار می کنم. آقایان قضات، او در اختیار شماست. به وظیفه تان عمل کنید! من به وظیفه خودم عمل کرده ام. این لکه را از دامن من بشوید!

پیرمرد با پیشانی فرود آمده و نگاه تاب خورده یک بار دیگر با همه پیکر خویش به سوی پسرش برگشت. تف بر زمین ریخت، چرخید و با قدم های تند، شاخ ها به پیش، بیرون دوید. در هیاهویی که در گرفت، شنیده شد که دادستان او را همچون «رومیان باستان» توصیف می کند. و سیمون نعره کرگدن سر می داد و از خنده روده بر می شد. پس از آن، میان او و رئیس دادگاه، مشاجره ای در گرفت. سیمون می خواست بار کینه ای را که به پدر خود داشت بر زمین نهد. - پدری که در آن هنگام که او با تنگدستی و بدبختی دست به گریبان بود با رغبت بیش تری راضی به مرگ سیمون بود تا مرگ بچه خوکش، - و سخت گیری همین مرد خسیس بود که او را وادار به جنایت کرده بود! سیمون، برای گرفتن انتقام، نه تنها می خواست دزدی های مالیاتی پدر را لو دهد، بلکه صحنه داستان هرزه ای را که خود با همدستی زن پدر بازی کرده بود بی هیچ شرمی پیش چشم همه بگذارد. مردم در تالار به از این چیزی نمی خواستند که گوش دهند. ولی دادگاه میانه را



گرفت و با سپر خویش ناموس تقوی را (که به دشواری در آن جلسه یافت می شد!) نه، بلکه مجموعه قوانین را فرو پوشاند. متهم از خود بدر شده با گستاخی از سکوت سر باز می زد: به ریش رئیس می خندید، و اگر دستبند مانعش نبود، امکان داشت که با وکیل خود گلاویز شود. برای پایان دادن به این مشاجره، ناچار شدند از تالار بیرونش کنند.

پس از این صحنه، دیگر ادعای نامۀ دادستان و دفاع وکیل جلب نظر نکرد. سیمون را برای شنیدن حکم به تالار باز آوردند. هیچ کس در چند و چون حکم تردید نداشت. دادرسان به اتفاق آرا گفته بودند: آری، مجرم است. در صفای روح و وجدانم. بی علل مخفیه. کیفر اعدام.

سیمون، که به هنگام خواندن حکم یکسر سرخ اما بی اعتنا بود، با اخگر چشم خود هیأت دادرسان را در نوردید و همه شان را با نگاهی خونخوار و رانداز کرد. سپس گفت:

- تنها يك تأسف دارم، و آن این که در فرانسه ده دوازده تن مثل من نیست که شکم همه تان را سفره کنند.

همان دم او را از دادگاه بیرون کشیدند و او زوزه سر می داد:

- آدمکش ها!... سرم را پشتتان می اندازم. بخوریدش!

مردم تالار همراه او نعره می کشیدند. پنداشتی که دیوانه شده اند. هرگز نمایشی به از این در جانسان چنگ نینداخته بود. «تئاتر توده» حقیقی که آن همه در پی آن بوده اند این جا بود! دست کم، رگ و راست آدم می کشتند! گله سگان اشتباه نمی کرد: بوی خون می شنید. عوعو سر می داد زن هایی بودند که نزدیک بود بیفتند و دست و پا بزنند. بی پروای تفاوت طبقاتی. خواهروار. کازیمیر مارک را که یکسر رنگ باخته بود با خود می کشید. در این میان بت به ایشان برخورد، سخت تحریک شده، ناشناختنی، و با موجی از کلمات نامربوط که از دهن بیرون می ریخت، می خندید، گریه می کرد. در يك لحظه، ژان کازیمیر که زیر چشمی مراقب او بود، به دیدن آن که در آستانه بی هوش افتادن است، او را گرفت. روی یکی از پله ها نشاند. بت تقریباً بی درنگ به آن اندک چیزی که در او جانشین هوش بود باز آمد. اما تهوع بدو دست داد. مارک هم چیزی نمانده بود که حالش بهم خورد. آنان موفق شدند که بت را از پلکان به زیر آورند. ولی او، در آن پایین، در گوشه ای استفراغ کرد. ژان کازیمیر برادروار سرش را نگه می داشت.

می خواست او را به خانه اش برساند؛ ولی هیچ يك از آن دو را نمی توانست به خود رها کند. هر دوشان را در تاکسی نشانده و نشانی بت را داد. ولی بت نیروی نامنتظری در خود یافت و اعتراض کرد؛ خواست که او را نزد روش ببرند. طی راه، بت يك بار دیگر بالا آورد. ژان کازیمیر او را به اتاق روش رساند؛ سپس پایین آمد و در تاکسی به مارک پیوست. او را به اتاق خویش در مهمانخانه برد. مارک، وارفته، خود را به دست او سپرده بود؛ جرأت آن که دندان هایش را از هم واکنده نداشت؛ اندرونش منقلب بود. بی آن که بداند چه گونه، خود را در اتاق ژان کازیمیر روی صندلی راحتی اش دید. ژان کازیمیر به او می گفت:

- دراز بکش!

مارک شرمنده شد. بر خود فشار آورد. گفت:

- اما خوب بازی کردند! پولمان را دور نریختیم!

ژان کازیمیر فریب او را نخورد. زیرک تر از آن بود که با او در این باره به گفت و گو درآید. نگاهش به قهوه ای بود که در يك قهوه جوش قشنگ سفری می جوشید. آن را برای تحسین به مارک نشان داد؛ و هنگامی که آن دو عطر قهوه را در فنجان خود بو می کشیدند، ژان کازیمیر لبخند آرلکن واری بر لب نشانده و پرسید:

- کدام جانور باید باشد؟

مارک شگفت زده تکرار کرد:

- جانور!

- منظورم جانور بت است...

- نمی فهمم.

- هیچ نگاهش کرده ای؟

- دختر بی چاره! سر و روی شکفته ای ندارد. لاغر شده است.

- اما نه از شکم!

مارک تعجب نمود... فهمید... دیگر آن روز از سیمون حرف نزدند.

پس فردای آن روز، هنگام عصر، مرد جوانی به دیدن مارک آمد که چهره زشت و ناخوشایند و گرسنگی خورده اش برای او بیگانه نبود. پیش از آن که مارک به هويت او پی برد، دیدارکننده خود را معرفی کرد: وکیل سیمون. مرد در شیوه بیان خویش چندان ورزیده نبود و گفتارش هیچ به دل نمی نشست. ولی هیجانی صمیمانه از خود نشان می داد. گفت که موکلش از تقاضای بخشودگی سر باز زده است و پایان داستان نزدیک است، و سیمون که بیهوده از او می خواستند تا وصیت کند، درست در لحظه ای که وکیل از پیشش بیرون می آمد، او را باز خوانده و به او گفته است که از دیدن مارک بسیار خوش حال خواهد شد. مارک به هیچ رو خوش حال نبود. بار دیگر دچار دلهره گشته بود. اما با گلویی منقبض گفت:

- امکانش اگر باشد، می بینمش.

و امیدوار بود که امکان آن نباشد.

وکیل به او گفت که اجازه لازم را به دست آورده است، و اگر مارک حاضر باشد، هم اکنون می توان به زندان رفت: یک تاکسی در کوچه منتظر است. نمی توان به فردا اطمینان داشت. مارک برخاست:

- در این صورت، برویم!

وکیل آستوب درونی او را دید و درکش می کرد. در تاکسی، وکیل کوشید تا با بیانی ناشیانه ترحمی را که موکلش در او برمی انگیخت بر زبان آرد؛ از پیش می دانسته است که امیدی نیست: گرچه برای همین هم بود که وکالت را به او واگذار کرده بودند؛ و او آن را پذیرفته بود، زیرا خود با آن نومییدی که تنگدستی و عطش لذت که هیچ گاه نمی توان ارضا کرد، همراه با بی توجهی بی رحمانه خویشاوندان، می تواند یک جوان روستایی منحرف پس از جنگ را در پاریس بدان بکشاند سر و کار داشته بود. تلخکامی اش عمیق بود؛ اما نیرویی نداشت. مرد شکست خورده مادرزاد بود. خوب نبود که انسان زیر سایه او باشد. مارک، که گوش می داد و چندان نمی فهمید، به غریزه از او فاصله می گرفت.

دستور به زندان ابلاغ شده بود. آنان به درون رفتند، و دم در سلول، وکیل دست مارک را فشرد و تنه اش گذاشت.

مارک به درون رفت، گویی در قبر پا می نهاد.

روشنایی سفید بی جانی از پنجره بالا که مشبك بود و شیشه ناری داشت به پایین می تراوید. هیچ سایه ای نبود. سایه زندگی است.

مرده در گوشه ای ایستاده بود. به سوی مارك که در آستانه در خشك مانده بود آمد. و مارك بی اختیار نیم قدمی واپس رفت چنان که پشتش به در که بسته شده بود برخورد. سیمون به وحشت او پی برد و پوزخند زد:

- می ترسی؟... هه، بچه جان، آرام باش! سر تو نیست که قرار است ببرند... تو خوش بختی، سرت مال خودت است.

مارك سرخ شد. با شرمساری و درد گفت:

- گمان می کنی، سیمون، که من دلبستگی به سرم دارم؟ اوه، خدایا، انگار

ارزشی داردا!

سیمون با لحنی ساده و مهربان گفت:

- ارزش چندانی ندارد. با این همه، دودستی نگهش دار! به تو برازنده است. با ساق های از هم گشاده و بازوان فرو افتاده، در برابر مارك ایستاده بود. مارك که هنوز جرأت نکرده بود نگاهش کند، چشم برداشت، چهره پهن او را با آن کله تراشیده دید که بی هیچ بدخواهی به او لبخند می زد. جهشی عاطفی در او پدید آمد. دست های ترسوی خود را که پس پشت پنهان شده بود پیش آورد. سیمون دست او را گرفت.

- بیگاری گندی به تو تحمیل کردم!... ها، بچه جان؟... می دانستم! برای همین هم بود که این کار را کردم... شرط بسته بودم سر همین سرم که نخواهی آمد... و آمدی. شرط را من باختم. ولی همه چیزش باز برد است...

مارك با صدایی که هنوز لرزان بود گفت:

- سیمون، چه کمکی به تو می توانم بکنم؟

- هیچ. جز همین که آمدی. جز این که به من ثابت کردی که هنوز در این جنده خانه دنیا که دیگر ترکش می کنم، يك پسرک هست که خودش را هنوز کاملاً نفروخته، منکر خودش نمی شود، مرا انکار نمی کند... تو هر چه هم که بلرزی بی فایده است... چرا، می لرزی... همان جور که در دادگاه می لرزیدی... پر دل نبودی! تو را ترسانند، تو هم ترسیدی و زود معذرت خواستی، آنچه را که گفته بودی پس گرفتی... اهمیتی ندارد! به هر حال، گفتیش... یکه و تنها در برابر يك گله گرگ و گربه خزپوش و خوك... و این برای يك پسرک آن قدرها هم بد نبود!